

دومین سال خدمت من بود. جوان، پرشور و با هیجان به‌عنوان مربی تربیتی در یکی از مدارس دو شیفت جنوب شهر تهران کار می‌کردم.

تمام تلاشم به نحو احسن اجرا کردن برنامه‌های تربیتی و پرورشی مدرسه خصوصاً ایجاد اشتیاق هر چه بیشتر در دانش‌آموزان و اولیای مدرسه برای شرکت در نماز جماعت بود و این امر را مهم‌ترین وظیفه و هدف خود می‌دانستم که برای نیل به آن، به همراه همکار خوبم خانم **خانکی** که ایشان نیز وظیفه تربیتی را در مدرسه بر عهده داشتند، به زیباسازی فضای نمازخانه مشغول شدیم.

مدرسه ما یک ساختمان سه طبقه بسیار قدیمی بود. سالنی در طبقه سوم آن قرار داشت که به یک انباری پر از وسایل اسقاطی تبدیل شده بود. با مراجعه به کمیته محل و در خواست‌های مکرر، توانستیم برای تزئین و خرید موکت و بعضی از وسایل مورد نیاز دیگر از آن‌ها کمک بگیریم.

کم‌کم با تمیز و مرتب شدن سالن، یک نمازخانه برای برپایی نماز و مراسم دعا آماده کردیم. دانش‌آموزان نیز همچون فرشته‌های مهربان و کوچک دور ما را می‌گرفتند و با دست‌های پر مهرشان به ما یاری می‌دادند.

یک روز هنگام تلاوت دعا در بین دو نماز، یکی از دانش‌آموزان به نام «فرشته شفیع» با صورتی رنگ پریده پیشم آمد و دستش را به نشانه اجازه خواستن بالا برد و با صدایی لرزان گفت: «خانم، من دلم می‌خواهد نمازم را مانند بچه‌های دیگر ایستاده و راحت بخوانم، اما نمی‌توانم، سرم خیلی درد می‌کند.» در آن موقعیت بهترین راه به نظرم بردن «فرشته» کوچک به انتهای صف نماز و نشان دادن او بود. به او

گفتم: «ایرادی ندارد، تو می‌توانی نمازت را در حالت نشسته بخوانی.» و بعد چگونگی نشسته نماز خواندن را با زبانی ساده برایش توضیح دادم.

اما این ماجرا در چند روز آینده نیز تکرار شد. «فرشته»، شاگرد اول کلاس چهارم روز به روز رنگ پریده‌تر و ناتوان‌تر به نظر می‌آمد.

چند روز بعد «فرشته» غایب شد. جای خالی‌اش در صف‌های نماز باعث نگرانی و پی‌گیری من شده بود. چهره خندان و صدای کودکانه‌اش مدام در ذهنم بود.

روز پنجم، صبح زود با دنیایی از فک‌های تازه وارد مدرسه شدم و تصمیم داشتم بعد از اتمام ساعت کاری مدرسه به خانه «فرشته» بروم تا از نزدیک او را ببینم



و دلم آرام شود.

سرگرم کار در دفتر مدرسه بودم که یکباره با دیدن چهره غمگین و چشمان پر از اشک مدیر مدرسه دلم لرزید. آن‌چه را که به سختی از بین لبانش بیان می‌کرد گویی مانند پتکی آهنین به سرم می‌خورد. دیگر چیزی نمی‌دیدم مگر سیاهی، چیزی نمی‌شنیدم، مگر صدایی که در مغزم فریاد می‌زد: ما از دست دادیم، ما فرصت‌ها را از دست دادیم، ما فرشته را از دست دادیم، او خیلی سؤال داشت، او خیلی...

اما «فرشته» کوچکمان از میان ما پرواز کرد و به جمع فرشتگان آسمانی پیوست.

او تومور مغزی داشت و از دست رفتن سریع فرصت‌ها، دیگر زمانی برای درمان به او ندادند.

امروز که این مطلب را می‌نویسم در سی امین سال خدمتم - در پست مدیری که همیشه آرزوی برپایی زیباترین نمازهای جماعت را در مدرسه خود داشته و دارد - هستم و هنوز هنگام نماز جماعت به انتهای صف نگاه می‌کنم و فرشته زیبا و مهربانم را در حالت نشسته مشغول نماز خواندن می‌بینم.

در آن لحظه که آدمی به کمال و شکوه بی‌نهایت آفریدگار می‌اندیشد، سراپا شیفته آن می‌شود. دل و جان به خضوع، خشوع و فروتنی می‌گراید، در آن لحظه که انسان خود را به کمک یک نیروی برتر از ماده نیازمند می‌بیند، دل به سوی آفریدگار دانا و توانای جهان می‌دهد و نماز موهبتی است در اختیار ما که با آن نخست از خویش و سپس از هر آن‌که به او مهر می‌ورزیم، انسان صالح بسازیم.

دریغ که آدمی عمر را در جوار بهشت مصفایی بگذراند و سری بدان نکشد و عزیزان خود را بدان سوق ندهد.

## فرصت‌ها چه آسان از دست می‌روند

زهرا لطفی

مدیر دبستان دخترانه شهید کلاهدوز، منطقه ۱۴ تهران